

امین و مأمون

(حلقه یازدهم از سلسله روایات تاریخ اسلام)

زینب جرجی زیدیان

(۶)

ترجمه اشراق خاوری

امیرالمؤمنین بصرف فضل و لطف اینهمه مراحم را درباره من مبذول داشته و میدارد و گرنه من لیاقت این همه الطاف ندارم و آنچه از ذات پستی و قتل و غارت و فقر و مسکنت که بما رسید جمله از تقدیر خداوندی بود که چنین خواست پیره زن این بگفت و اشگش جاری شده مجال تمام سخن بوی نداد .

زینب را بی اندازه دل بحال پیره زن سوخته گفت : بیچاره ، ام جعفر ، چرا جد من هرون بتو رحم نکرد و پسر تو را بخشید ؟

عباده گفت هرون آنچه درباره پسر من مجری داشت جمله بواسطه سخنان اعداء و تفتین دشمنان ما بود ، بعضی از حسد پیشگان در نزد خلیفه از پسر من جعفر وزیر سعایت کرده و او را دشمن خلافت و مقصر سیاسی معرفی نمودند خلیفه هم « که خدا حفظش کند » هر زمان باجرای امری و امضای عزیمتی مصمم شود مسلم وقوع خواهد یافت نه « امید » فایده دارد نه « شفاعت » نه « وساطت » لکن آنچه امیرالمؤمنین کرده و میکند از جمله مقدرات و قضایای محتومه است که باید مجری گردد و جز رضایت بآن چاره نیست ما هم قبول کردیم و اطاعت نمودیم آنگاه بدنا نیر نگریسته گفت : و شایت و سعایت دشمنان تا آن درجه در هرون اثر کرده بود که چون فرمود شوهرم یحیی و پسر من فضل را گرفته محبوس ساختند من خود نزد وی بشفاعت رفته و او را بشیر پستانم سو گند دادم و از او درخواست کردم که آنها را ببخشد ولی تمام جد و جهد من بیفایده شده و هرون آنها را رها نکرد !

دنانیر گفت : چگونه شفاعت کردی ؟ چه گفתי ؟
فصل یازدهم - هرون الرشید و ام جعفر

ام جعفر دست خود را در بغل برده قوطی کوچکی از زمرد بیرون آورده و با کلید طلای کوچکی که بر آن آویخته بود کُشود و گفت :
من برای طلب بخشایش و جلب رضایت امیرالمؤمنین نسبت بشوهر و پسر من آنچه را که در این قوطی از آثار خلیفه محفوظ داشته ام بشفاعت نزد وی بردم و واسطه قرار دادم . آنگاه از قوطی چند رشته موی و چندتا دندان بیرون آورد . بوی مشک از آنها بمشام میرسید و گُفت : بلی من اینها را شفیع و واسطه قرار دادم این رشته های موی را . زیرا این هاموی هرون الرشید است . این دندانها را ، چه اینها دندان اوست . و من اینها را از زمان طفولیت اونگاهداری کرده و محفوظ داشته ام همه اینها را واسطه کردم . اما . . . قبول نکرد .
دنانیر گفت ، شرح اینداستان چگونه است ؟

ام جعفر را آثار اهتمام در چهره ظاهر و جلال و عظمت دیرینش بروز نموده در جای خویش راست نشست و دنباله حکایت خود را گرفته چنین گفت :
وقتی که فهمیدم چه بر سر پسر جعفر آمده (آخ : دل بسوزد ، جگرم کباب شود ، برای تو پسر عزیزم) و این دانستم که هرون شوهرم یحیی را دستگیر ساخته پیش خود عزم کردم که نزد خلیفه رفته درباره شوهر شفاعت کنم زیرا میدانستم که هرون بینهایت مرا دوست میدارد و هر وقت درباره کسی وساطت میکردم بدون دقیقه تأخیر قبول میکرد . چه بسیار اسیران را که رهانیدم ، چه بسیار محبوسین را خلاصی بخشیدم و چه . . . پیره زن آبدهان خود را فرو داده معلوم بود که بازبایست زحمت خود داری میکند . پس دنباله سخن خود را گرفته گُفت چون اینخیال برای من آمد برخاسته نزد خلیفه رفتم - سابق بر آن هر وقت

میخواستم اورا ببینم بدون اذن و اجازه نزد او میرفتم اما این مرتبه اجازه ملاقات نداد و هیچگونه سخنی هم بر لب نیاورد. ناچار رو بند از صورت خود بکناری زدم و پیاده از منزل خود راه افتاده تا بدر قصر رسیدم. حاجب چون مرا بدان حال دید و اضطراب و تشویش بی نهایت مرا مشاهده نمود تعجب کرده به هرون خبر داده گفت دایه امیرالمؤمنین باحالی زار و انقلابی شدید و صورت بی حجاب آمده طالب ملاقاتست و چنان پریشان است که دل دشمنان را هم از حال خویش گداخته است. وقتیکه حاجب اینسخن بهرون گفت شنیدم که هرون باو گفت: «وای بر تو» چه میگوئی؟ باصورت گشاده آمده؟ حاجب گفت آری و با پای برهنه!!! هرون بی اختیار فریادی زده گفت زود برو اورا بیاور. که بسا بیچارگانرا دستگیر بوده و مغمومان را مسرور و برهنگان را پوشیده ساخته من که اینسخنان از خلیفه شنیدم امیدوار شدم که بمقصود خواهم رسید و خلیفه شفاعت مرا قبول کرده شوهرم را نجات خواهد داد.

حاجب بلا آمده مرا بدرون برد. هرون با استقبال شتافته مرا بصدر مجلس

برده نشاند دستها و سینه مرا بوسید و نشست و گفت
 چه شده؟

بدون لحظه تأمل گفتم زمانه از من بر گشته و روزگار سرجفا گرفته، دشمنان ما وقت را مغتنم شمردند و بتفتین و بهتان پرداخته و مارا مورد ابتلاء و نزول مصائب و بلا قرار دادند، من ای خلیفه جهان ترا در دامن خود پرورش کرده و از پستان خویش شیرت داده ام اینک از شر اعداء و ظلم دشمنان و گردش و آرون روزگار بدرگاہ رأفت و مرحمت پناه آورده ام آیا بمن کمک خواهی کرد؟

هرون گفت: ام الرشیده چه شده؟

گفتم مربی و نگاهبان تو یحیی که پس از بدرت بتربت توفیام کرده...

من هرچه بوصف و شرح اخلاق و محامد او پردازم تویش ازمن اورا مبشناسی
و بحقیقت حال و خلوص و صمیمیت او بهتر ازمن آگاهی داری . . . و میدانی که
همواره درمواقع اشکالات و مهالك و قضایای معضله چگونه درراه یاری تو . . .
ای امیرالمؤمنین ! ! ؟ جاقشانی می کرد . مگر یادت نیست که درقضیه جاریه
بین تو و «موسی هادی» خودرا چگونه بهلاکت افکند و ازخدمت و ابرازصمیمیت
هیچ کوتاهی نکرد با اینهمه آیا سزاوار است که . . .

دیدم هرون پس از اینسخنان ابروهای خویش را گره زده گفت ای ام الرشید
کاریست گذشته و قضائی است محتوم که مجری شده . . . خشم و غضب خداوندیت
که بر او نازل گردیده . من در جواب او این آیه قرآن خواندم :

یَمْحُو اللَّهُ مَا يَشَاءُ وَيُثَبِّتُ مَا يُعِدُّهُ ام الكتاب

گفت راست است و لکن این قضیه از آنهاست که محو شدنی نیست .
گفتم پیغمبران هم از آینده بی خبرند امیرالمؤمنین چگونه نسبت بآینده
اظهار اطلاع میکند ؟

هرون سررا پائین افکنده این آیه را بخواند تا طاعت فرمونی

واذا المنية انشبت اظفارها الفيت بكل تمية لا تتفع

یعنی چون مرك چنگالهای آهنین خودرا در بدن شخص فرو برد هیچگونه دعا
و افسونی ویرا از چنگال مرك نجات نبخشد . من فوراً گفتم آیا امیرالمؤمنین
مرا نسبت به یحیی بمنزله افسون و دعائی نمیتواند محسوب دارد با آنکه شاعر گفته
واذا افتقرت الى الذخائر لم تجد ذخراً يكون لصالح الاعمال

اگر روزی بذخیره تورا احتیاج افتد - هیچ ذخیره بهتر از اعمال نیکو که
سابق از تو سرزده نخواهی یافت خدای هم فرموده والكاظمين الغيظ والعافين
عن الناس ، والله يحب المحسنين هرون باعصائی که در دست داشت اندکی بازی

کرد و گفت ای ام الرشید و

اذا انصرفت نفسي عن الشيء لم تكذب
 یعنی چون دل من از چیزی آزرده شود تا آخر روزگار بدو مایل نشود .
 وقتی خلیفه را بر عزم خود مصمم دیدم گفتم :

سقطع بی الدنيا اذا ما قطعنی
 یعنی منک فانظر ای کیف تبدل
 اگر مرا از درگاه خود برانی امیدی بر روزگار ندارم ، درست نگاه کن
 دست قدرت تو چگونه حالات را تبدیل مینماید !

هرون گفت : خشنودم

گفتم یا امیر المؤمنین اورا بمن بخش زیرا پیغمبر فرموده : « کسیکه برای
 خدا از کسی بگذرد خدا مرادش را فراهم کند »
 هرون سر خود را بزیر افکنده پس از کمی فکرا این آیه قرآن خواند :

« الله الامر من قبل و من بعد »

من هم این آیه را خواندم :

« و يومئذ يفرح المؤمنون بنصر الله و الله ينصر من يشاء و هو العزيز الرحيم »
 ای خلیفه سوگند خود را بیاد آر . مگر پیمان نبستی که همواره شفاعت
 و وساطت مرا قبول فرمائی ؟

هرون گفت : ام الرشید تو هم سوگند خود را بیاد آر که باید برای
 گناهکار شفاعت نکنی .

وقتی دیدم که بر عزم خود تصمیم دارد و برای اعاف خواهش من حاضر
 نیست این قوطی زمر درآورد . از بقل بیرون آورده قفل او را گشودم و این معها
 و دندانها را بیرون آورده گفتم : ای امیر المؤمنین ! تو را بخدا ؟ تو را بکرامت
 این اشیاء و آثار تقیسه که از اجزاء بدن توست سوگند که شفاعت مرا درباره

بنده و خادم جان فشانت یحیی قبول فرما !
 هرون قوطی را از من گرفته بوسید و بسیار گریه کرد و حاضرین هم عموماً
 با او گریان شدند پس از مدتی قوطی را بمن داد و گفت : خوب امانت ما را
 حفظ کرده ؟

گفتم آیا در پاداش این خدمت حاجت مرا بر نمی آوری ؟

هرون این آیه خواند :

« ان الله يامرکم ان تؤدوا الامانات الی اهلها »

من هم این آیه را خواندم :

« و اذا حکمتکم بین الناس ان تحکموا بالعدل » و این آیه را نیز خواندم :

« و افوا بعهد الله اذا عاهدتم »

هرون بمن نگاه کرد میخواست مقصود مرا بفهمد : چه هر وقت سخن
 طرف را نمی فهمید نگاه مخصوصی میکرد که من سابقه آن نگاه را داشتم پس
 گفتم آیا سوگند یاد نکردی که هیچوقت مرا محروم نفرمائی و همواره حاجت
 و تمنای مرا بر آوری ؟

گفت : میل دارم او را خریداری کنی و خود در آن حکمیت نمائی .

گفتم انصاف دادی تا من اینکار را انجام ندهم از خدمت نخواهم رفت .

خلیفه گفت : بچه چیز او را خریداری می کنی ؟

« گفتم باینکه رضایت خود را از مادریغ نداری » آری ای امیر المؤمنین !

من عهد و سوگندی که بسته از تو باین قیمت می خرم و حق سوگند را از تو

باین داستان بر میدارم که از ما راضی شده و در باره کسیکه دوستدار تو بوده و هست

ترحم نمائی اگر باین قیمت میفروشی سوگند تو را میخرم .

آثار ملال و کدورت در چهره هرون پدید شده گفت : ای ام الرشید چرا

همیشه در فکر اوئی ؟ مگر آن حقی که او نسبت بتو دارد من ندارم ؟ آخر بامن هم کمی موافقت کن .

گفتم : چرا . امیرالمؤمنین !! تو در نزد من از تمام دنیا عزیزتری و او از جمیع موجودات نزد من محبوب تر . هرون از روی توشکی که نشسته بود اندکی کناره گرفت و گفت ام الرشید حاجتی غیر از این بخواه . وقتی که فهمیدم او شفاعت مرا قبول نخواهد کرد ازجا برخاستم و گفتم حال که اینطور است او را بتو بخشیدم و تو را هم حلال کردم . پس از این از قصر خلیفه بیرون شتافته خود را فراموش کردم . مصیبت ها از یادم رفت اشک چشمم خشک شد دیگر گریه نمی کردم حالا می بینید چطور اشک میریزم و نزدیکت از گریه هلاک شوم ؟ اما آنروز حتی یک قطره اشک هم از چشمم نیامد . « عقد الفرید ۲۳ ج ۳ »

فصل دوازدهم - بدن جعفر

چون ام جعفر از حکایت خود فراغت یافت قوطی را قفل کرده در حیب نهاد و گفت : دیگر امید و آرزویی ندارم زیرا کسیکه از خلیفه درباره وی بخشایش میطلبیدم و شفاعتش می نمودم اکنون در جهان نیست .

و از مشقت و سختی بزدگانی رهیده و خلاصی یافته است . آری او در حبس بمرد . پسر مفضل هم در زندان جان داد و پیوسته زن اندکی سکوت کرده اشک از چشم بسترد و سر بزیر افکند پس از لحظه گفت : لکن پس از مرگ او من منتظر وقوع امر بزرگی هستم زیرا بسیار از او می شنیدم که من گفتم هر وقت از دنیا بروم آن زمان آخر دوران خلافت و حیات هرون الرشید است (ابن اثیر ۸۴ ج ۶) با این همه از خداوند میطلبم که عمر خلیفه هرون را دراز کند . از این سخن دل زینب مضطرب شده ترسید که مبادا آسیبی بجوش برسد لکن از دعای خیری که ام جعفر در خاتمه گفتار خویش برای هرون نمود این خوف از وی زائل

شده و در غرابت حکایت حال آن پیره زن فکر می نمود .
 عبادت شرح وقایع و مصائب وارده بر خود را بانهایت فصاحت و کمال حسرت
 و تلهف نقل میکرد . ام حبیبه «زینب» سراپا گوش شده سخنان او را می شنید و
 چشمان خود را بحركات لبهای او دوخته آثار غم و اندوه در چهره اش ظاهر و
 نزدیک بود گریه کند .

چون ام جعفر داستان خود را پایان برد زینب بی نهایت تعجب کرد
 غم و اندوهش بشگفتی تبدیل شد چه پیره زن را با وجود آن همه مصائب و بلاها
 که بروی وارد شده بود همچنان دارای شهامت و مناعت دید و در دل خود میل
 و رغبتی مخصوص نسبت بعبادت احساس نمود و از اینکه جدش هر روز چنان رفتاری
 زشت و درشت درباره وی مجری داشته باطناً محزون بود . اگرچه زینب بواسطه
 قلت عمر چنانکه باید بحقیقت مصائب و کینه بلاها آگاه نبود لکن بواسطه کثرت
 عقل و وفور ذکاوت تا آن اندازه که سن وی اقتضا میکرد - بلکه بیشتر - از
 مطالب و امور جاریه مطلع بود . زینب درین سخن عبادت چنان سرگرم بیانات
 وی شده بود که بکلی دخترک ظریفی را که همراه عبادت آمده بود فراموش
 کرد . چون ام الرشید سخن خود را پایان برد زینب چشم خود را بجانب آن
 دخترک برگردانده و بانهایت دقت در چهره وی بفرس و تجسس پرداخت و میخواست
 او را بشناسد و از هویت وی جويا شود - لکن حشمت و بزرگواری او را از
 سوال و پرسش مانع می آمد . دنائیر این قضیه را از چهره زینب درک کرده و خودش
 نیز بی اندازه مایل بود دخترک را بشناسد و درین اینکه عبادت مشغول شرح حال
 خود بود دنائیر گاهی بدخترک نگاه مینمود تا شاید او را بشناسد و از حقیقت حال
 وی مطلع شود لکن برای وی ممکن نشد ناچار صبر کرد و رقصه عبادت پایان
 آمد . آفتاب نزدیک بود غروب کند و تاریکی متدرجاً برافق استیلا میافت .

دنانیرکنیزکان را امر کرد تا شمع های بسیار و چراغهای بشمار بر افروختند .
در اطراف آن اطاق چراغدانهایی بود که شمعهای ضخیمی در آن نهاده بودند
این شمعها را که میساختند با عود ممزوج میکردند و از این رو چون آنها را
روشن می نمودند بوی خوش عود در اطراف منتشر میگردد .

« مانیتسیم »

ترجمه شاهزاده محسن میرزای ظلی

— ۵ —

مؤلف آبیلاتر

هیچ گنجی بدون رنج میسر نمی شود ، البته اگر تمام دستورات گذشته را
اجراء دارید شما را يك عامل منظم خواهند نامید و از بدن شما آقدر قوه مانیتسیم
خارج خواهد شد که همه کس مجذوب شما شده و دست روی مکان درد هر کس بگذارید
فوراً تسکین خواهد یافت و الا البته يك عامل نامنظم خواهید بود که اثرات
مانیتسیم شما هیچوقت بطور کامل نخواهد بود و فقط برای تفریح کار کرده اید
درین صورت یکی از بزرگترین عوامل الهی را دستخوش تفریح نموده اید .
اشخاصی که بمانیتسیم نزدیک نیستند یعنی در خود سیری نکرده و نمیدانند
چه عواملی در وجود ایشان پنهان و مکتوم است تصور میکنند که استادان این عمل
جزو اشخاص خارق العاده بشمار رفته و برای دیگری مجال است که دارای این
قوه شود در صورتیکه چنین نیست و هر شخصی هر قدر افتاده و محجوب و ضعیف
هم باشد در او این قوه موجود و بادستورات ما می تواند ظواهر سیالات مانیتسیم را
از خود مشاهده کند .

اشخاص ضعیف و بیچاره و کم خون و محجوب با پیروی دستورات
مامی تواند در اطاق نیمروشن خلوت ترك بیچارگی و محجوبی از خود کرده متدرجاً